



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۰۹/۱۸

رفعت حسینی

اقرار بندگی در شعر [خجسته!] پارسی

در دهه پنجاه خورشیدی هر باریکه نویسنده معاصر، اعظم رهنورد زریاب، بخانه ام می آمد، تقاضا می نمود که مسمطی از میرزا حبیب الله شیرازی متخلص به قآنی را برایش بخوانم. سپس اجرای حکم مهمان بود و واه واه و بهبه شنیدن از وی! قآنی شیرازی ماهرترین شاعرمداح رذیل در لسان پارسیست که خایه های حکام ستمگر را با سود بردن از معاییر بدیع و بیان در شعر های غیر انسانی در لسان پارسی، می مالید. مگردین مسمط، ممدوح قآنی یک بانو، مادرشهریارناصرالدین قاجارمی باشد.

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری سترکبری و مهدعلیا مام خجسته شهریار کامگارناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

قآنی « مسمطات

بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها
و یاگسسته حورعین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده ای چسان جهد شرارها
به برگهای لاله بین میان لالهزارها
که چون شراره می جهد ز شنگ کوهسارها
ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد
نخورده شیر عارضش چرا به رنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها
درین بهار هرکسی هوای راغ داردا
به یاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به تیره شب ز جام می به کف چراغ داردا
همین دل منست و بس که درد و داغ داردا
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعدارها
بهار را چه می کنم چو شد ز بر بهار من
کناره کردم از جهان چو او شد ازکنار من
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من
دو زلف مشکبار او به چشم اشکبار من
چو چشمه ای که اندر او شنا کنند مارها

د پانو شمیره: له 1 تر 4

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی دلیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرولو مخکې په خیر و لولئ

غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده‌ای
که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‌ی
بنفشه‌بوی من چرا به حجره آرمیده‌ای
نشاط سینه برده‌ای بساط کینه چیده‌ای
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها
به صلح درکنارم آ، ز دشمنی کناره کن
دلت ره ار نمی‌دهد ز دوست استشاره کن
و یاچو سُبحه رشته‌ای ز زلف خویش پاره کن
بر او ببند صدگره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آدمم ز رنج انتظارها
نه دلبری که بر رخس به یاد او نظرکنم
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یک دمش ز حال خود خبر کنم
نه باده محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم به کارها
کسی نپرسدم خبر که کیستم چکارهام
نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خوارهام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام
نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها
بهشت را چه می‌کنم بنا بهشت من تویی
بهار و باغ من تویی ریاض و کشت من تویی
بکن هر آنچه می‌کنی که سرنوشت من تویی
بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تویی
نهفته در عروق من چو پودها به تارها
دمن ز خنده لببت عقیق‌زا، یمن شود
یمن ز سبزه خطت به خرمنی چمن شود
چمن ز جلوه رخت پر از گل و سمن شود
سمن چو بنگرد رخت به جان و دل شمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها
به پیش شکرین لببت چه دم زند طبرزدا
که با لببت طبرزدا به حظلی نیرزد
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدام بسان خاکسارها
بت دو هفت سال من مرا می‌دو ساله ده
ز چشم خویش می‌فشان ز لعل خود پیاله ده
نگار لاله چهر من میی به رنگ لاله ده
ز بهر نقل بوسه‌ای مرا به لب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسارها
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم
نهال را چه می‌کنم که ز اهل غرس نیستم

شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم
به حفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشتزارها
من ار شراب می خورم به بانگ کوس می خورم
به بارگاه تهمتن به بزم طوس می خورم
پيالهای ده منی علی رؤوس می خورم
شراب گبر می چشم می مجوس می خورم
نه جوکیم که خو کنم به برگ کو کنارها
الا چه سالها که من می و ندیم داشتم
چو سال تازه می شدی می قدیم داشتم
پيالها و جامها ز زر و سیم داشتم
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه خوش به ناز و نعمتم گذشت روزگارها
کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمی کشم
به هیچ روی منّتی ز هیچ کس نمی کشم
فغان ز جور نیستی به دادرس نمی کشم
کشیدم ار چه پیش ازین ازین سپس نمی کشم
مگر بدانکه صدر هم رهانده ز افتقارها
کریمه ای که از کرم سحاب زرفشان بود
صفیه ای که از صفا بهشت جاودان بود
عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود
فرشته زمین بود ستاره زمان بود
گلیست نوش رحمتش مصون ز نیش خارها
سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او
شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
به خور ازین شرافتش سزاست افتخارها
یگانه ای که از شرف دو عالمند چاکرش
ز کاینات منتخب سه روح و چار گوهرش
به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش
به هشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش
به خلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها
میان بدر و چهر او بسی بود مبیانه
از آنکه بدر هر کسی ببیندش معاینه
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه
که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
خود از خرد شنیده ام مر این حدیث بارها
به حکم شرع احمدی رواست اجتناب او
وگر نه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
وگر نه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها
زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
نهان ز چشم و در میان همیشه گفت و گوی تو
زبان به شکر رحمت گشاده شیرخوارها
خصایل جمیل تو به دهر هر که بنگرد
وجود کاینات را دگر به هیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را به چشم درنیورد
به نعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد
همی ز وجد بشکفتد به چهره اش بهارها
ز بهر آنکه هر نفس ترا به جان ثنا کنم
برای طول عمر خود به خویشتن دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
که تا ترا به جان و دل ثنا به عمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها
چه منتم ز مردمان که اصل مردمی تویی
چه صرفه ام ز این و آن که صرف آدمی تویی
جهان پر ملال را بهشت خرمی تویی
به جان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی
همی فشانده از سمن به مرد و زن نثارها

.....